

زیاد شده بود معلوم نبود بر اثر چه عاملی ناگهان بحرکت در آمده و دیوار کلبه را خراب کرده و از آن خارج شده بود .  
 پیر زن با شتاب از مزرعه خارج شد و بطرف گلوله نخی رفت تا مانع از فرار آن بشود ولی فایده‌ای نداشت .  
 گلوله نخی مانند توبی که در سرا زیری افتاده باشد بدور خود می‌چرخید و بجلو میرفت .

پیرزن بد بخت بدنبال آن میدوید و فریاد میزد :  
 - خواهش میکنم بایست ... خواهش می‌کنم بایست .

اما گلوله که نمی‌توانست چیزی بفهمد و بشنود برای خویش ادامه میداد .  
 گلوله نخعی همینطور میچرخید و حرکت می‌کرد و در سر راه خویش هر چیزی را  
 مشاهده میکرد از بین میبرد .  
 آن از کنار جنگل می‌گذشت و در سر راه خویش درختهای نازک و جوان  
 جنگل را خرد می‌کرد و بجلو می‌رفت .



حیوانات جنگل که ناکهان با چنان هیولای عظیمی روبرو می‌شدند از  
 ترس فریاد می‌زدند و پا بفرار مینهادند .  
 پیرزن هم همچنان بدنبال گلوله فراری میدوید . او دلش می‌خواست بآن  
 برسد و از فرار گلوله‌ای که آنهمه برایش زحمت کشیده بود جلوگیری کند ولی

نمی توانست .

سرعت گلکوله بسیار زیاد بود و پیرزن، هرگز نمی توانست با پاهای کوچک و بدن ضعیف خود بآن برسد .

حالا دیگر گلکوله نهی راه خود را کج کرده و بمیان جاده ای که بسوی بازار دهکده میرفت بحرکت درآمده بود .

در میان جاده گاری ای که يك اسب آنرا بحرکت درمی آورد از شهر باز می گشت .

در میان گاری يك مرد و يك زن و دو بچه نشسته بودند آنها تا چشمشان به گلکوله نخ افتاد با وحشت از گاری بخارج پریدند .

گلکوله مستقیماً بطرف گاری پیش می آمد . اسبی که بگاری بسته شده بود با دیدن آن جسم بزرگ و مندور که چرخ زنان بطرف وی می آمد بروی دوپایش برخاست و شیهه کشید .

گلکوله نخ در سر راه خود بدرختی خورد و آنرا درهم شکست و بر اثر این برخورد بروی هوا بلند شد و از روی گاری و اسب آن که وحدت زده شیهه میکشید گذشت و بار دیگر براه خویش ادامه داد .

پیرزن که از دنبال آن می دوید وقتی متوجه شد گلکوله بگاری نخورده خیلی خوشحال شد چون اگر گلکوله نخنی به اسب و گاری اصابت می کرد با آن سرعتی که داشت بطور حتم آنرا درهم میشکست و اسب بیچاره را هم می گشت .

پیرزن دیگر قدرت راه رفتن نداشت . او بدنش خیلی ضعیف بود و نمی توانست مقدار زیادی پیاده برود .

بهمین جهت وقتی بکنار گاری رسید ایستاد و دستش را بلبه آن گرفت تا بر زمین سقوط نکند .

صاحب گاری و زن و بچه هایش که در گوشه ای پنهان شده بودند وقتی متوجه شدند گلکوله از آنجا رفته زبانه گام خویش بیرون آمده و بطرف گاری مزبور رفتند .



بیرزن درحالیکه نفس نفس میزد گفت :

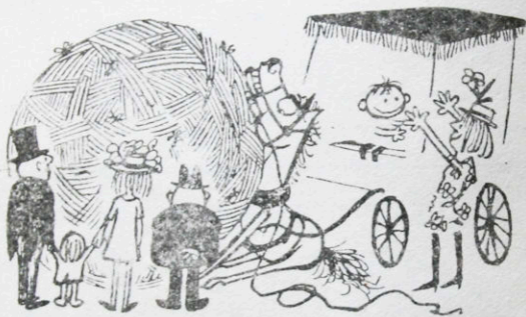
- دوستان عزیز ... خواهش دارم مرا با گاری خود بدنبال این گلوله نخب  
ببرید چون خیلی خسته هستم . مردی که صاحب گاری بود دلش بحال بیرزن سوخت  
و گفت :

- بسیارخوب من ترا بدنبال آن خواهم برد و امیدوارم درجائی توقف کند  
و تو بتوانی گلوله نخب خود را بار دیگر بدست بیاوری و بخانه ببری .  
بیرزن تشکر کرد و سوار گاری آنها شد و بطرف بازار دهکده براه افتاد  
در جلوی آنها گلوله نخب با سرعت پیش میرفت و همه چیز را از سر راه خود

برمیداشت .

گلوله خیلی زود به بازار دهکده رسید و در آنجا بمقابل گاری دیگری که در گوشه‌ای توقف کرده بود رسید .

اسب گاری که خیلی پرزور بود وقتی مشاهده کرد گلوله بزرگی بطرفش می‌آید بروی زمین نشست و با بدن خویش مانع حرکت گلوله شد .



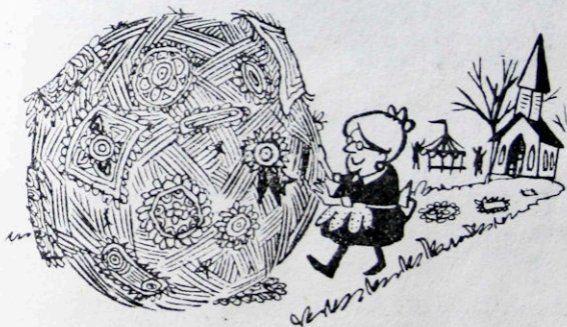
گلوله که بر اثر برخورد با چند مانع سرعتش بسیار کم شده بود بناچار توقف کرد و مردم که آن صحنه را دیده بودند برای اسب هورا کشیدند .

از قضا در بازار دهکده جشنی برپا بود. این جشن متعلق به تمام مردم دهکده بود و از طرف کدخدا به هر کسی که بهترین معسول کار و زحمت خویش را با آنجا آورده بود جوایزی داده می‌شد .

کدخدا که خودش در اطراف میگشت ناگهان با گلوله نخب مواجه شد و وقتی آنرا دید که با چه زحمتی و چه دقتی بدور هم پیچیده شده و از تکه‌های نخبهای کوچکی تشکیل گردیده بسیار شادمان شد و پرسید :

صاحب این گلوله نخ چه کسی میباشد .  
 در همانوقت کاری ای که پیرزن در آن نشسته بود با نجار سید و زن پیر بلافاصله  
 گفت :  
 - من هستم قربان و خیلی معذرت می خواهم که این گلوله باعث ناراحتی  
 مردم شده .

کدخدا نگاهی به پیرزن و نگاهی به گلوله نخ انداخته و گفت :  
 - اتفاقاً تو کار جالبی کرده ای و این گلوله نخ ارزش بسیار زیادی دارد  
 بهمین جهت من بزرگترین جایزه جشن را که تاکنون به هیچکس ندادم بشو خواهم داد .  
 پیرزن دیگر از شدت خوشحالی نمی دانست چه بکند . مردم برایش دست  
 میزدند و او را که آنقدر خوب و کدبانو است که از تکه های بسیار کوچک نخ گلوله ای  
 بآن بزرگی درست کرده است تشویق میکردند و برایش هورا میکشیدند .



بدستور کدخدا مدال برنده جشن را بروی گلوله نخ زدند و جایزه بزرگی

را که عبارت از يك كيسه پر از بول طلا بود بزَن پير دادند .  
 پيرزن خوشحال و شادمان گلوله‌اش را بروی زمین چرخاند و با هستگی  
 بطرف خانه خود برآه افتاد .  
 اومی خواست این بار خانه‌ای محکم‌تر بناکند تا گلوله نخ هرگز نتواند از  
 داخلش فرار نماید .

پایان



## خرس بداخلاق

در گوشه‌ای از جنگل که پر از درخت‌های سبز و خرم و گلپای رنگارنگ بود خرس کوچولوئی زندگانی میکرد که بسیار بداخلاق و بهانه‌گیر بود . این خرس کوچولو که بدنی زردرنگ داشت با پدر و مادرش که هر دو بدنی برنگ قهوه‌ای داشتند میزیست .

پدر و مادر خرس کوچولو از دست بچه خود خیلی ناراحت و نگران بودند زیرا او از هر چیزی بی‌جهت ایراد میگرفت و بهانه‌گیری میکرد . مادر خرس کوچک همیشه بوی نصیحت میکرد و می‌گفت :

- عزیزم تو باید بدانی که این کارهایی که میکنم خوب نیست و تو نباید اینطور بداخلاق و بهانه‌گیر باشی و از هر چیزی ایراد بگیری .

ولی خرس زرد کوچولو گوشش باین حرفها نبود و بکار خویش ادامه میداد و هرکاری را دلش می‌خواست انجام میداد و هرکاری را که مایل نبود نمی‌کرد .